

**نقل قول‌ها در جلسه نهم**

# **شرح داستان دقوقی و ابدال**

**ایرج شهبازی**

**تیرماه ۱۴۰۱**

بخش هشتم دائود جینگ درباره «آب سان بودن خوب» است. این بخش درخشان را با هم می خوانیم:

«خوب همچون آب است؛ بدون تلاش همه چیز را سیراب می کند و جمع شدن در پستی را هرگز حقارت نمی شمارد؛ همچون تائو. نزدیک به زمین زندگی کنید. همواره ساده بیندیشید. در مشاجرات عادل و بخشنده باشید. در حکومت سعی در فرمان‌روایی و سلطه نداشته باشید. در کار آن چیزی را انجام دهید که از آن لذت می برید. در زندگی خانوادگی همیشه در دسترس و حاضر باشید. وقتی از این که خودتان هستید، خوشنودید و از رقابت و مقایسه دست کشیده‌اید، همگان به شما احترام می گذارند.»

(تائوت جینگ، برگردان فرشید قهرمانی، ص ۸)



یکی از ویژگی‌ها آب این است که به سوی پستی‌ها رهسپار می شود و اعتنایی به بلندی‌ها ندارد. عارف نیز چنین است. او به انسان‌های بینوا و دردمندی که هیچ جذابیت ظاهری ندارند و مورد اعتنای دیگران نیستند، توجه می کند و می کوشد آنها را یاری کند و شادمان سازد:

شیرمردان‌اند در عالم مدد	آن زمان که افغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستون‌های خلل‌های جهان	آن طیبیانِ مرض‌های نهران
محض مهر و داوری و رحمت‌اند	هم‌چو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یک‌بارگیش؟	گوید: «از بهر غم و بیچارگیش».
مهربانی شد شکار شیرمرد	در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی، دوا آن‌جا رود	هر کجا پستی است، آب آن‌جا دود
آب رحمت بایدت، رو پست شو!	و آن‌گهان خور خمر رحمت، مست شو!

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۴۰ - ۱۹۳۳)



آب به دنبال تشنگان می گردد و به یاری نیازمندان می شتابد:

هرکجا دردی، دوا آنجا رود  
هرکجا مشکل، جواب آنجا رود  
هرکجا فقری، نوا آنجا رود  
هرکجا کشتی است، آب آنجا رود  
تا بجوشد آب از بالا و پست  
آب کم جو، تشنگی آور به دست!

(مثنوی، د ۳/۳۲۱۲ - ۳۲۱۰)



آب هزاران فایده دارد:

آب بهر این بیارید از سماک  
گر نبودی این پلیدی‌های ما  
کیسه‌های زر بدزدید از کسی  
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای  
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار  
صد هزاران دارو اندر وی نهان  
جان هر درّی، دل هر دانه‌ای  
زو یتیمان زمین را پرورش  
تا پلیدان را کند از خُبث پاک ...  
کی بُدی این بارنامه آب را؟  
می‌رود هر سو که هین، کو مُفلسی؟  
یا بشوید رویِ رو ناشسته‌ای  
کشتی بی دست و پا را در بحار  
زان‌که هر دارو بروید زو چنان  
می‌رود در جو چو داروخانه‌ای  
بستگان خشک را از وی رَوش

(مثنوی، د ۵/۲۱۶ - ۱۹۹)



مولانا صریحاً می‌گوید که منظور من از آب اولیای خداست. آنها شبانه‌روز در حال خدمت کردن‌اند و هرگاه که خسته و ملول و تیره می‌شوند، به خلوت و نیایش و مراقبه روی می‌آورند تا پاک و پرانرژی شوند و از نوبه خدمت بپردازند:

آب بهر این بیارید از سماک  
آب چون پیگار کرد و شد نجس  
حق بُبرَدش باز در بحرِ صواب  
تا پلیدان را کند از خُبث پاک  
تا چنان شد که آب را رد کرد حس،  
تا بُشُستش از کَرَم آن آبِ آب

سالِ دیگر آمد او دامن‌کشان  
 من نجس زین‌جا شدم، پاک آمدم  
 هین، بیایید، ای پلیدان، سوی من!  
 درپذیرم جمله زشتیت را  
 چون شوم آلوده، باز آنجا روم  
 دلقِ چرکین برکنم آنجا ز سر  
 کارِ او این است و کارِ من همین  
 خود غرض زین آبِ جانِ اولیاست  
 چون شود تیره ز عذرِ اهلِ فرش  
 بازآرد ز آن طرف دامنِ کشان

هی کجا بودی؟ به دریای خوشان  
 بستدم خلعت، سوی خاک آمدم  
 که گرفت از خوی یزدان خوی من  
 چون ملکِ پاکی دهم عفریت را  
 سوی اصلِ اصلِ پاکی‌ها روم  
 خلعتِ پاکم دهد بارِ دگر  
 عالم‌آرای است «رَبُّ الْعَالَمِينَ» ...  
 کاو غسولِ تیرگی های شماست  
 بازگردد سوی پاکی بخشِ عرش  
 از طهاراتِ محیطِ او درشان

(مثنوی، د ۵/ ۲۲۳ - ۱۹۹)



آب چون بی‌رنگ است، همه چیز را در خود نشان می‌دهد و هر تصویری که در آن بازمی‌تابد، از آن موجودی دیگر است. اولیای خدا نیز شفاف و زلال هستند؛ بنابراین می‌توانند اندیشه‌ها و احساسات دیگران را در خود بازتاب دهند:

خانه را من روفتم از نیک و بد  
 هرچه بینم اندر او غیرِ خدا  
 گر در آبی نخل یا عرْجُون نمود  
 در تگِ آبِ ار بینی صورتی  
 لیک تا آب از قَدی خالی‌شدن  
 تا نماند تیرگی و خَس در او

خانه‌ام پُر است از عشقِ اَحَد  
 آن من نبود، بُود عکسِ گدا  
 جز ز عکسِ نَخْلُ بیرون نبود  
 عکسِ بیرون باشد آن نقش، ای فتی!  
 تنقیه شرط است در جویِ بدن  
 تا امین گردد، نماید عکسِ رو

(مثنوی، د ۵/ ۲۸۰۴ - ۲۸۰۹)



همهٔ انسان‌ها، خواه نیک و خواه بد، اعضای وجود درویش‌اند و هر کس به چنین حالی نرسد، درویش واقعی نیست:

جزو درویش‌اند جمله نیک و بد      هر که نبود او چنین، درویش نیست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۲۵)



مولانا در فیه ما فیه می‌گوید:

«صاحب دل کلّ است. چون او را دیدی، همه را دیده باشی؛ که الصّید کلّه فی جوف الفّرا. خلقان عالم همه اجزای ویند و او کلّ است ... اکنون چون او را دیدی که کلّ است، قطعاً همهٔ عالم را دیده باشی و هر که را بعد از او ببینی مکرّر باشد و قول ایشان در اقوال کلّ است چون قول ایشان شنیدی هر سخنی که بعد از آن شنوی مکرّر باشد

فمن یره فی منزل فکائما      رأی کلّ انسان و کلّ مکان».

(فیه ما فیه، ص ۹۳)



انسان می‌تواند به تدریج چندان توسعهٔ شخصیتی پیدا کند که همهٔ موجودات را در خود بیابد. بسط این تجربه در انسان کار را به جایی می‌رساند که این موجود ظاهراً کوچک به منزلهٔ یک «کل» می‌شود که جملهٔ هستی «اجزای» او هستند:

کُلّ تو ی و جملگان اجزای تو      برگشا؛ که هست پاشان پای تو  
از تو عالم روح‌زاری می‌شود      پشتِ صد لشکر سواری می‌شود

(مثنوی، د ۳۶/۵ - ۳۵)



از نظر مولانا این توسعه شخصیتی چندان ادامه می‌یابد که شخص حتی بهشت و دوزخ را نیز همچون اجزای تن خود می‌یابد:

خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف	چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
تابِ یکِ جرعه ندارد، قی کند،	برنتابد دو سخن، زو هی کند
در درونِ او حیاتِ طیبیه است	جز مگر پیری که از حق است مست
خود چه چیز است آن؟ ولی و آن نبی ...	از برون پیر است و در باطن صبی
صد قیامت در درونستش نهان	بر تو می‌خندد، مبین او را چنان!
هرچه اندیشی تو، او بالای اوست	دوزخ و جنت همه اجزای اوست
آن که در اندیشه نآید، آن خداست	هرچه اندیشی، پذیرای فناست

(مثنوی، د ۲ / ۳۱۰۷ - ۳۰۹۸)



نتیجه طبیعی دست‌یابی به مقام کلیت چیزی جز این نیست که شخص عاشقانه به همه انسان‌ها مهر می‌ورزد و خود را شریک رنج و راحت آنها می‌داند. چنین کسی به دیگران عشق می‌ورزد، همچنان که عاشق خویش است و فرقی بین عشق او به دیگری و عشق او به خود وجود ندارد:

تا خورد او خار را با گلستان	این عجب بلبل که بگشاید دهان
جمله ناخوش‌ها ز عشق او را خوشی است	این چه بلبل؟ این نهنگ آتشی است
عاشقِ خویش است و عشقِ خویش‌جو	عاشقِ کُلّ است و خود کُلّ است او

(مثنوی، د ۱ / ۱۵۷۴ - ۱۵۷۲)



کسی که به مقام کلیت رسیده است، دشمنان خود را نیز دوست دارد و آنها را از خود جدا نمی‌داند. مولانا در داستان «خدا و انداختن خصم بر روی امام علی»، از زبان امام علی به آن شخص می‌گوید:

تو منی و من توام، ای محتشم تو علی بودی، علی را چون گشتم



روشن است که چنین کسی اگر به خاطر جلوگیری از فساد و تباه کاری کسی، مجبور شود که با او مقابله کند و دست به تنبیه او بزند، این کار را بدون هیچ لذتی و در نهایت درد و دریغ انجام می دهد. توضیح بیشتر درباره این نکته دلنشین را از قلم شیوای استاد بدیع الزمان فروزانفر بخوانید:

«چون سالک به کمال حق تعالی تحقق یابد، خود را در همه چیز و همه چیز را در خود می بیند و بدین جهت بر همه مظاهر، خواه محسوس و یا معقول، عشق می ورزد ... مرد کامل همه را دوست دارد؛ به جهت آنکه همه را در خود و خود را در همه می بیند و عاشق کل است، از آن نظر که خود همه و کل جهان است ... به عقیده مولانا درویش واقعی کسی است که نیک و بد را جزو خود می بیند و همچنان که آدمی جزو علت ناک خود را هم دوست می دارد، او بدان را هم به لطف خود مخصوص می کند و در سعه وجودش نیک و بد مستغرق می شوند و انبیا نیز به صفت کلیت موصوف بوده اند و بدین سبب حضرت رسول اکرم (ص) «إهدِ قومی» فرموده است که همگان اجزا و قوام وجود مبارک او بوده اند ... پس مولانا بر همه جهان عشق می ورزد؛ به جهت آنکه همه را در خود می بیند. او به کمال حقیقی رسیده و با همه متحد و یگانه و به اصطلاح خودش «کل» شده است. شیخ سعدی نیز در بیان این نکات می گوید:

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست	به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست	به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست	غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ولی تفاوت مقام مولانا و سعدی را از همین جا می توان دانست که سعدی جهان را برای آن دوست دارد که ملک خداست و با او نسبتی دارد، ولی مولانا خود را در جهان و جهان را در خود یافته است.»

(شرح مثنوی شریف، جلد اول، صص ۶۲۷-۷)



اگر جزو از کل جدا شود، آسیب می‌بیند و تباہ می‌شود. ما هم جزوی از اولیای خدا هستیم و اگر از آنها جدا شویم، آسیب می‌بینیم:

هر که خواهد هم‌نشینی خدا تا نشیند در حضورِ اولیا  
از حضورِ اولیا گر بسکلی تو هلاکی؛ زآن‌که جزو بی‌گلی  
هر که را دیو از کریمان و اُبرد بی‌کسش یابد، سرش را او خورد  
یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان!

(مثنوی، د ۲ / ۲۱۶۶ - ۲۱۶۳)



جزو اگر از کل خود دور شود و با اغیار خو بگیرد، خود را نابود می‌کند. ما هم باید همواره در کنار عارفان بمانیم و بدین‌وسیله خود را از خطرات حفظ کنیم:

ای دل! آن‌جا رو که با تو روشن‌اند وز بلاها مر تو را چون جوشن‌اند  
در میان جان تو را جا می‌کنند تا تو را پُر باده چون جامی کنند  
در میان جان ایشان خانه گیر! در فلک خانه کن، ای بدرِ مُنیر!  
چون عطارد دفترِ دل واکنند تا که بر تو سرها پیدا کنند  
پیش خویشان باش چون آواره‌ای! بر مه کامل زن، ار مه‌پاره‌ای  
جزو را از کلِّ خود پرهیز چیست؟ با مخالف این همه آمیز چیست؟

(مثنوی، د ۲ / ۲۵۸۱ - ۲۵۷۶)



اولیا صاحب دل هستند و نظر خدا به آنهاست. ما نیز اگر می‌خواهیم منظور نظر حق شویم، باید همان‌گونه که جزو به سوی کل خود می‌رود، پیوسته به سوی اولیای خدا برویم:

روبها! این دُم حیلت را بهل! وقف کن دل بر خداوندانِ دل!  
در پناه شیر کم ناید کبابِ روبها! تو سوی جیفه کم شتاب!



ای دلا! منظورِ حق آنکه شوی که چو جزوی سویِ کُلِّ خود روی

(مثنوی، د ۳/۲۲۴۳ - ۲۲۴۱)



شمس تبریزی می گوید:

«المؤمنونَ کنفسٍ واحدةٍ. پس دعوت انبیا همین است که ای بیگانه به صورت! تو جزو منی، از من چرا بی خبری؟ بیا ای جزوا! از کل بی خبر مباش، باخبر شو، و با من آشنا شو. او می گوید: خود را بکشم و با تو آشنا نشوم و درنیامیزم.»

(مقالات شمس تبریزی، د ۱/۱۶۳)



نتیجه ناگزیر همنشینی با رحمت کلی، دست یابی به رحمت کلی است:

زآن بیاورد اولیا را بر زمین	تا کُنْدشان رَحْمَةً لِلْعَالَمین ...
رحمتِ جزوی بُود مر عام را	رحمتِ کُلّی بُود هَمّام را
رحمتِ جُزوش قَرین گشته به کُل	رحمتِ دریا بُود هادی سُبُل
رحمتِ جُزوی! به کُل پیوسته شو!	رحمتِ کُل را تو هادی بین و رو

(مثنوی، د ۳/۱۸۰۹ - ۱۸۰۳)



عقل جزوی انسان در کنار یک انسان عاقل به تدریج به عقل کل تبدیل می شود. همنشینی با کل انسان را به کل تبدیل می کند:

آن خزان نزد خدا نَفْس و هواست	عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر تو را عقلی است جزوی در نهان	کاملُ العقلی بجو اندر جهان!
جزوِ تو از کُلّ او کُلّی شود	عقلِ کُل بر نفس چون غلّی شود

پس به تأویل این بُود که انفاسِ پاک  
گفته‌های اولیا نرم و درشت  
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر!  
گرم و سردش نوبهارِ زندگی است

چون بهار است و حیاتِ برگ و تاک  
تن میوشان؛ زآن که دینت راست پشت  
زآن ز گرم و سرد بجهی، وز سَعیر  
مایهٔ صدق و یقین و بندگی است

(مثنوی، د ۱/ ۲۰۵۷ - ۲۰۵۱)



خار جزوی از گل است، ولی دارای ویژگی‌های گل نیست و پیوستن به خار باعث رسیدن به گل نمی‌شود:

بنده سوی خواجه شد، او ماند زار  
او بمانده دور از مطلوب خویش  
هم‌چو صیادی که گیرد سایه‌ای  
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت  
کاین مُدَمَّغ بر که می‌خندد عجب  
ور تو گویی: «جزو پیوستهٔ کُل است  
جزو یک رو نیست پیوسته به کُل  
چون رسولان از پی پیوستن‌اند

بوی گل شد سوی گل، او ماند و خار  
سعی ضایع، رنج باطل، پای ریش  
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای؟  
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت،  
اینْت باطل، اینْت پوسیده‌سبب!  
خار می‌خور، خار مقرون گل است  
ورنه خود باطل بُدی بَعَثِ رُسُل  
پس چه پیوندندشان، چون یک تن‌اند؟

(مثنوی، ۱/ ۲۸۱۳ - ۲۸۰۶)



رابطهٔ جزو و کل یک نوع نیست. انواع رابطه‌ها بین آنها وجود دارد؛ بنابراین باید به دقت تمام این مسأله را

بشناسیم:

عقل را شو دان و زن را حرص و طَمَع  
بشنو اکنون اصلِ انکار از چه خاست؟  
جزو کُل نه جزوها نسبت به کُل

این دو ظلمانی و مُنکِر، عقل شمع  
زآن که کُل را گونه‌گونه جزوهاست  
نه چو بوی گل که باشد جزوِ گل

لطفِ سبزه جزوِ لطفِ گل بود      بانگِ قُمری جزوِ آن بلبل بود  
گر شوم مشغولِ اشکال و جواب      تشنگان را کی توانم داد آب؟

(مثنوی، د ۱/ ۲۹۰۷ - ۲۹۰۳)



اگر ما رابطه خود را با اولیای حق قطع کنیم، این ماییم که آسیب می‌بینیم، ولی هیچ زیانی متوجه آنها نمی‌شود؛ بنابراین پیوستن به اولیا در نهایت به سود ماست، نه به سود آنها:

جُزو از کُل قطع شد، بی‌کار شد      عضو از تن قطع شد، مُردار شد  
تا نپیوندد به کُل بار دگر      مرده باشد، نَبودش از جان خبر  
ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد      عضوِ نو بَریده هم جُنُبش کند  
جزو از این کُل گر بُرد، یک سو رود      این نه آن کُل است کاو ناقص شود  
قطع و وصلِ او نیاید در مَقال      چیزِ ناقص گفته شد بهرِ مثال

(مثنوی، د ۳/ ۱۹۴۰ - ۱۹۳۶)



به تعبیر زیبایی مولانا حرف کهن از ادای معنای نو قاصر است. منظور او از حرف کهن همین زبان متعارفی است که همگان هزاران سال است از آن بهره می‌گیرند. چنین زبانی توانایی بیان یافته‌های عرفانی را ندارد:

نیست مِثَلِ آن، مثال است این سخن      قاصر از معنیِ نو حرفِ کهن

(مثنوی، د ۳/ بیت ۱۱۵۵)



از آنجا که عموم مردم مست تصویر و خیال هستند و تنها می‌توانند امور محسوس و ملموس را دریابند، درک مسائل مجرد و منزّه برای آنها بسیار دشوار است:

«أذْكُرُوا اللَّهَ» شاه ما دستور داد  
 اندر آتش دید ما را نور داد  
 گفت: اگر چه پاکم از ذکر شما  
 نیست لایق مر مرا تصویرها،  
 لیک هرگز مستِ تصویر و خیال  
 درنیابد ذات ما را بی‌مثال.

(مثنوی، د ۱۷۱۷/۲ - ۱۷۱۵)



تشبیه نعمت‌های بلاکیف خدا به باغ از مقولهٔ مثال است و نه مثل؛ یعنی فقط از باب تقریب به ذهن است. هدف از این قبیل مثال‌ها آن است که طالب‌های حقیقت تصویری از ماجرا پیدا کنند و برای سلوک معنوی آماده شوند:

باغ گفتم نعمتِ بی‌کیف را  
 که اصلِ نعمت‌هاست و مَجْمَعِ باغ‌ها  
 ورنه لا عینُ رأتُ چه جای باغ  
 گفت نورِ غیب را یزدان چراغ  
 مثلِ نَبُودِ آن، مثالِ آن بُود  
 تا بَرَد بوی آن که او حیران بُود  
 اصلِ نعمت‌هاست و مَجْمَعِ باغ‌ها  
 گفت نورِ غیب را یزدان چراغ  
 تا بَرَد بوی آن که او حیران بُود

(مثنوی، د ۳۴۰۷/۳ - ۳۴۰۵)



همواره باید به خاطر داشت که مثال‌ها مثل نیستند:

هر ستاره خانه دارد بر عُلَا  
 جای سوز اندر مکان کی در رُود؟  
 لیک تمثیلی و تصویری کنند  
 مثلِ نَبُودِ، لیک باشد آن مثال  
 هیچ خانه درنگنجد نَجْمِ ما  
 نورِ نامحدود را حد کی بُود؟  
 تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند  
 تا کند عقلِ محمّد را گسیل

(مثنوی، د ۱۱۸/۶ - ۱۱۵)



هدف از مثال تقریب به ذهن است و مخاطب را از حیرت و سرگشتگی نجات دادن، ولی مثال‌ها و تصویرها نوعاً ناقص هستند:

وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات	با تو گویند این جبالِ راسیات
تا به فهم تو کند نزدیک‌تر	گرچه آن معنی است و این نقش، ای پسر!
آن نباشد، لیک تنبیهی کنند	عُصَه را با خار تشبیهی کنند
نامناسب بُد، مثالی راندند	آن دلِ قاسی که سنگش خواندند
عیب بر تصویر نه، نَفِیشِ مدان!	در تَصَوُّرِ درنیاید عینِ آن

(مثنوی، د ۵ / ۲۷۴۹ - ۲۷۴۴)



تشبیه کردن لامکان به سقف یک نمونه عالی برای تفاوت مثال و مثل است:

ماضی و مُستقبل و حال از کجاست؟	لامکانی که در او نورِ خداست
هر دو یک چیزند، پنداری که دوست	ماضی و مُستقبلش نسبت به توست
بام زیرِ زید و بر عمرو آن زبر	یک تنی او را پدر، ما را پسر
سقف سوی خویش یک چیز است و بس	نسبتِ زیر و زبر شد زآن دو کس
قاصر از معنیِ نو حرفِ کهن	نیستِ مِثَلِ آن، مثال است این سخن

(مثنوی، د ۳ / ۱۱۵۵ - ۱۱۵۱)



یکی از مشکلاتی که در رابطه با مثال‌ها وجود دارد، این است که اشخاص به مثال می‌چسبند و از چیزی که مثال درصدد تبیین آن است، غافل می‌شوند و این کار به نوبه خود باعث گمراهی آنها می‌شود:

این سخن هم ناقص است و ابتر است	آن سخن که نیست ناقص، آن سر است
گر بگوید، زآن بلغزد پای تو	ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو!
ور بگوید در مثالِ صورتی	بر همان صورتِ بچمسی، ای فتی!

بسته‌پایی چون گیا اندر زمین      سر بجنبانی به بادی بی یقین  
لیک پایت نیست، تا نَقْلی کنی      یا مگر پا را از این گلِ بَرگنی

(مثنوی، د ۳ / ۱۲۸۱ - ۱۲۷۷)



وقتی که علی را به شیر تشبیه می‌کنیم، به هیچ علی را شیر به شمار نیاورده‌ایم و تنها به این موضوع اشاره کرده‌ایم که علی از حیث شجاعت یا قدرت مانند شیر است. صرف نظر از این وجه شبه، علی و شیر در هیچ ویژگی دیگری مانند هم نیستند؛ بنابراین شیر مثالی است برای شجاعت علی و به هیچ وجه مثل علی نیست:

قطع و وصلِ او نیاید در مقال      چیزِ ناقص گفته شد بهرِ مثال  
مر علی را در مثالی شیر خواند      شیرِ مِثْلِ او نباشد، گرچه راند  
از مثال و مِثْلِ و فَرَقِ آن بران!      جانبِ قِصَّهٔ دقوقی، ای جوان!

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۴۲ - ۱۹۴۰)



هر کسی توانایی مثل آوردن و مثال ساختن را ندارد؛ زیرا که دانش هیچ کس کامل نیست. کسی که حقیقت پدیده‌ها را می‌شناسد و دانش کامل دارد، مجاز است دست به مثل‌سازی و مثال‌آوری بزند:

«بیان آنکه هر کس را نرسد مَثَل آوردن، خاصه در کار الهی»:

کی رسدَتان این مَثَل‌ها ساختن      سوی آن درگاه پاک انداختن  
آن مَثَل آوردن آن حضرت است      که به علمِ سِرِّ و جَهْرِ او آیت است  
تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو گل      یا به زلفی یا به رُخ آری مثل  
موسی آن را عصا دید و نبود      ازدها بُد سِرِّ او لب می‌گشود  
چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب      تو چه دانی سِرِّ این دام و حُبُوب؟  
چون غلط شد چشم موسی در مَثَل      چون کند موشی فضولی مُدْخَل؟  
آن مَثالت را چو ازدها کند      تا به پاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین      تا که شد مَلْعُونِ حق تا یوم دین  
 این مثال آورد قارون از لجاج      تا فرو شد در زمین با تخت و تاج  
 این مثال را چو زاغ و بوم دان!      که از ایشان پست شد صد خاندان

(مثنوی، د ۳ / ۲۷۹۴ - ۲۷۸۵)



همواره باید بدانیم که درک یک پدیده از طریق مثال، با درک ماهیت آن تفاوت بنیادی دارد و شناختن از راه تشبیه و مثال به هیچ وجه جی معرفت راستین را نمی گیرد:

«فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز»:

ظاهر است آثار و میوه رحمتش      لیک کی داند جز او ماهیتش؟  
 هیچ ماهیات اوصاف کمال      کس نداند جز به آثار و مثال  
 طفل ماهیت نداند طمّث را      جز که گویی هست چون حلوا تو را  
 کی بُود ماهیت ذوق جماع      مثل ماهیات حلوا، ای مُطاع!  
 لیک نسبت کرد از روی خوشی      با تو آن عاقل چو تو کودک و شی  
 تا بداند کودک آن را از مثال      گر نداند ماهیت یا عین حال  
 پس اگر گویی: «بدانم»، دور نیست      ور «ندانم»، گفت کذب و زور نیست

(مثنوی، د / ۳۶۴۱ - ۳۶۳۵)



اگرچه در مسائل عرفانی چاره‌ای از مثال آوردن نیست، ولی بسیاری از مشکلات دقیقاً به سبب مثال‌ها پیش می‌آیند و ذهن طالب را آشفته می‌کنند:

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست      متحد جان های شیران خداست  
 جمع گفتم جان هاشان من به اسم      کآن یکی جان صد بُود نسبت به جسم  
 همچو آن یک نور خورشید سَمَا      صد بُود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان  
 چون نمائد خانه‌ها را قاعده  
 فرق و اشکالات آید زین مقال  
 فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر  
 لیک در وقت مثال، ای خوش نظر!  
 کآن دلیر آخر مثال شیر بود  
 متحد نقشی ندارد این سرا  
 هم مثال ناقصی دست آورم  
 چونکه برگیری تو دیوار از میان  
 مؤمنان مانند نفس واحده  
 زآنکه نبود مثل این، باشد مثال  
 تا به شخص آدمیزاد دلیر  
 اتحاد از روی جانبازی نگر!  
 نیست مثل شیر در جمله حدود  
 تا که مثلی وا نمایم من تو را  
 تا ز حیرانی خرد را واخرم

(مثنوی، د ۴/۴۲۴ - ۴۱۴)



مثال‌ها برخی از افراد را گمراه می‌کنند و برای برخی از افراد هدایتگر هستند:

این مثال نور آمد، مثل نی  
 مر تو را هادی، عدو را رهنمی

(مثنوی، د ۴/۴۶۱)



مولانا اعتراف می‌کند که مثال‌های او ناقص و نامناسب‌اند، ولی خود را از مثال آوردن ناگزیر می‌یابد:

زین چه شش گوشه گر نبود برون  
 واردی بالای چرخ بی ستن  
 یوسفان چنگال در دلوش زده  
 دلوهای دیگر از چه آب جو  
 دلوها غواص آب از بهر قوت  
 دلوها وابسته چرخ بلند  
 دلو چه؟ و جبل چه؟ و چرخ چی؟  
 چون برآرد یوسفی را از درون؟  
 جسم او چون دلو در چه چاره گن  
 رسته از چاه و شه مصری شده  
 دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو  
 دلو او قوت و حیات جان حوت  
 دلو او در اصبغین زورمند  
 این مثال بس رکیک است، ای اچی!



از کجا آرمِ مثالی بی شکست؟ کُفُو آن نه آید و نه آمده است

(مثنوی، د ۶ / ۴۵۷۷ - ۴۵۷۰)



مولانا اعتراف می‌کند که مثال‌های او ناقص و نامناسب‌اند، ولی خود را از مثال آوردن ناگزیر می‌یابد:

این مثال آمدِ رکیک و بی وُرود لیک در محسوس از این بهتر نبود

(مثنوی، د ۶ / ۴۶۳۳)



هر گونه تمثیل و مثالی در مورد خدا ناقص و نادرست است؛ به همین خاطر مولانا پس از چند تمثیل زیبا در مورد خدا، با درد تمام می‌گوید: خاک بر فرق من و تمثیل من:

او نهان و آشکارا بخششش	تو بهاری، ما چو باغِ سبزِ خوش
قبض و بسطِ دست از جان شد روا	تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی، ما مثالِ این زبان
که نتیجه شادی فرخنده‌ایم	تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم
که گواهِ ذُو الْجَلَالِ سَرْمَد است	جنبشِ ما هر دمی خود اَشْهَد است
اَشْهَد آمد بر وجودِ جوی آب	گردشِ سنگ آسیا در اضطراب
خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من	ای برون از وهم و قال و قیلِ من
هر دمت گوید که جانم مَفْرَشْت!	بنده نشکبید ز تصویرِ خوش
پیش چوپان و مُحِبِّ خود بیا،	همچو آن چوپان که می‌گفت: «ای خدا!
چارقت دوزم، ببوسم دامت».	تا شپش جویم من از پیراهنت

(مثنوی، د ۵ / ۳۳۲۱ - ۳۳۱۲)



به همین سبب مولوی از حسام الدین چلیپی می‌خواهد به مثال‌های مثنوی روح ببخشد:

ای ضیاءُ الحَقِّ، حُسامُ الدِّین، بیا!	ای صِقَالِ رُوح و سلطانُ الهُدٰی!
مثنوی را مَسْرَحِ مَشْرُوح ده!	صورتِ اَمثالِ او را روح ده،
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خُلْدِستانِ جان پَران شوند

(مثنوی، د ۶ / ۱۸۵ - ۱۸۳)

